

روزگار

فاطمه یزدانی

تهران - ۱۳۹۷

سرشناسه : یزدانی، فاطمه
عنوان و نام پدیدآور : روزگار/ فاطمه یزدانی
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات ماهین، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری : ۸۵۰ ص.
شابک : 978 - 622 - 6543 - 00 - 2
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR :
رده‌بندی دیویی : ۸: ۶۲/۳
شماره کتابشناسی ملی:

نشر ماهین: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ — ۶۶۴۹۱۸۷۶

روزگار

فاطمه یزدانی

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 622 - 6543 - 00 - 2

فاطمه یزدانی ۳

روزگار تقدیم می شود به
فهمه پوریای عزیز که اگر نبود، بال پروازی برای
خیال ثمر باز نمی شد.

۴ روزگار

فاطمه یزدانی ۵

جمعه شب پاییزی است و عصر غم‌انگیزی دارد. مثل همه‌ی روزهای دیگر، بی‌کار و بی‌هدف برای خودم نشسته‌ام و دلم برای هرکس که مثل من زیر نور آباژور تنها نشسته، می‌سوزد. دلم برای آدم‌هایی که نمی‌توانند عین من خودشان را سرگرم کنند، می‌سوزد. دلم برای آدم‌هایی که جمعه‌شان فرقی با شنبه نمی‌کند، می‌سوزد. خاصیت بی‌کاری همین است، نشستن، فکر کردن و دل سوزاندن!

صدای زنگ در که بلند می‌شود، اولین واکنشم چینی بزرگی وسط پیشانی است. حتماً به اشتباه زنگ را زده‌اند، وگرنه این خانه عادت به آمدن کسی ندارد. صدای زنگ بعدی، دلشوره می‌آورد و زنگ سوم، محرکی می‌شود برای برخاستن. هیچ‌کس سه بار زنگی را اشتباهی به صدا در نمی‌آورد. لخلخکنان روسری پته‌ی بزرگی روی سر می‌اندازم، حجاب دست‌وپاشکسته‌ای می‌گیرم و با کمترین سرعت ممکن، به سمت در می‌روم. آپارتمان اصلاً رفت‌وآمدی ندارد که بگویم اشتباه شده، اصلاً سر همین خلوتی‌اش، یک‌عالمه هزینه‌ی زیادی در پاچه‌ی ما کردند که شلوغ نیست و مثلاً امنیتش پابرجاست.

قد می‌کشم و از چشمی در نگاه می‌اندازم، ولی کسی پیدا نیست. زنجیر در را می‌اندازم تا امنیتی نسبی تأمین شود و لای در را باز می‌کنم و سرک می‌کشم. پشت سر مردی را می‌بینم که پا به دیوار می‌زند. با ابروی بالا انداخته، در آدم‌های

۶ روزگار

اطرافم که به اندازه‌ی انگشت‌های دو دست هم نمی‌شوند، می‌گردم ببینم شناس است؟ نه! نمی‌شناسمش! این قامت، فارغ از صورتش، غریب است.
- بفرماید.

صدای محرکی می‌شود که بچرخد. در دید اول، مرد شکسته و خسته‌ای را می‌بینم که غصه از سر و رویش می‌بارد. غلط نکنم، یکی دو باری در پله‌ها دیدمش و این آشنایی نسبی، کمی خیالم را راحت می‌کند. بی‌راه نگویم، شوهر همسایه بالایی است که هرازگاهی صدای جنگ و دعوایشان سلب آسایش می‌کند.

- سلام خانم. امکان داره سوئیچ ماشینتون و به من بدین؟
گردنم را کمی عقب می‌کشم. چشم‌هایم را می‌گردانم و در سکوت بیشتر نگاهش می‌کنم. معنی جمله‌اش را با آن‌که خیلی ساده است، نمی‌فهمم!
- خانم!

استیصال از همه‌ی وجودش سرریز است ولی بمیرد هم توفیری برای من ندارد.

- می‌شه سوئیچ ماشینتون و بدین به من؟
- بله؟!

طوری می‌گویم که دمش را بگذارد روی کولش و برود، ولی از نو درخواستش را بدون حتی اثری از شرمندگی، تکرار می‌کند. هنگ‌کرده ایستاده‌ام. نمی‌فهمم مردی که تا به حال حتی سلامی هم به من نکرده، چرا باید بیاید جلوی خانه و درخواست سوئیچ کند؟! می‌خواهم بگویم خیر که اصرار می‌کند:
- یه مسئله‌ی حاده!

در ذهنم می‌آورم که در را به هم بکوبم، ولی ناخودآگاه می‌چرخم، سوئیچ را از جاکلیدی برمی‌دارم و از لای در به سمتش می‌گیرم. بی‌هیچ حرفی کلید را

فاطمه یزدانی ۷

می‌کشد و با عجله از پله‌ها پایین می‌رود. آن‌قدر سریع کلید را می‌کشد که عروسک سرسوئیچی در دستم می‌ماند.

مات و مبهوت و گنگ ایستاده‌ام و به راهروی خالی از رفتنش چشم دوخته‌ام. اصلاً این چه کاری بود که من کردم؟ چرا بی هیچ سؤال و جوابی ماشین را به این مرد دادم؟

جلوی در خشکم زده‌است. فکر می‌کنم نکند خیال بوده باشد؟ رفت؟ بدون حرف؟ بدون تشکر؟ بدون خداحافظی؟

در را می‌بندم و روی اولین مبل می‌نشینم و به چه کنم چه کنم می‌افتم. چرا ماشین را به او دادم؟ اصلاً چرا دیواری از دیوار من کوتاه‌تر برای ماشین پیدا نکرد؟ چرا هرکس لنگ می‌زند، باید در خانه‌ی مرا بزند؟ چون من مجردم و در این خانه تنها زندگی می‌کنم، باید بیاید در خانه‌ی من؟

این فکر که نکند رانندگی بلند نباشد، می‌شود خوره و می‌افتد به جانم. از وقتی مادرم بدون تسلط نشست پشت فرمان و تصادف کرد و مرا یتیم دوسر کرد، هر بار صدای استارت ماشینی را می‌شنوم، بی‌اراده از خودم می‌پرسم راننده‌اش بلد است براند؟

اگر عموقدرت بفهمد؟!

اولش فکر است و رفته‌رفته می‌شود وحشت. از تسلط به رانندگی عبور می‌کنم و می‌رسم به مواد مخدر. این‌که نکند ماشین را گرفته باشد برای کار خلاف، از ذره‌ای کوچک شروع می‌شود و بعد چون حبابی رشد می‌کند و آن‌قدر باد می‌شود که در سرم می‌ترکد. از ناراحتی‌اش سرگیجه گرفته‌ام. از این فکر که چرا سوئیچم را دادم، درون سینه‌ام آتش گرفته‌است. فکر فهمیدن عموقدرت، از همه‌ی موادهای مخدر دنیا ترسناک‌تر است. نکند ننه مردک را ببیند که ماشین مرا با خودش برده؟ ننه این وقت شب در کوچه چه می‌کند؟ اگر ببیند، دور از

۸ روزگار

جانش، کم کم سکتته‌ی ناقصی می‌زند!

کوسن مبل را برمی‌دارم و همان پای مبل و جلوی در، روی زمین، چشم‌به‌راه مردک دراز می‌کشم. سقف صاف جلوی چشم‌هایم موج می‌گیرد و دلشوره آن قدر پیش می‌رود که دیگر حالم را نمی‌فهمم. عمو مرا می‌کشد! با صدای زنگ خانه که پشت سرهم زده می‌شود، پلک می‌زنم. زمان و مکان را گم کرده‌ام و در بی‌خبری محض به سر می‌برم. انگار سر مرده آورده‌اند که پشت هم زنگ می‌زنند. اولش فکر می‌کنم خواب می‌بینم و بعد دلشوره‌ام برمی‌گردد و یادم می‌آید مرد کلید را گرفت و رفت. از جا می‌پریم و در را کامل باز می‌کنم. با دیدن مرد خاکی روبه‌رویم، تازه یادم می‌افتد چرا جلوی در ورودی خوابیده بودم.

- معذرت می‌خوام، خواب بودین؟

موهایم را با تلاش به زیر روسری هل می‌دهم و سعی می‌کنم چشم‌هایم خواب‌آلود به نظر نرسد.

- نه. فقط مواد مخدر...

ادامه‌ی حرفم را می‌خورم تا نپرسم مواد جابه‌جا کرده یا نه. انگار اگر کرده باشد، می‌گوید! سوئیچ را سمتم می‌گیرد. در این رفت و برگشت، شانه‌هایم تا خورده و از قد و قامتش کم شده یا من این‌طور فکر می‌کنم؟

- ممنون خانم، واقعاً لطف بزرگی در حقم کردید.

آهی هم در ادامه‌ی حرفش می‌کشد که دل و جگرم را تا ته می‌سوزاند.

- ناسپاسی به اگه بگم کاش خونه نبودین؟! کاش سوئیچ و نداده بودین؟! کاش

ماشینتون خراب بود؟!!

به دیوار کنار در تکیه می‌زند. دقیق‌تر که نگاه می‌کنم، لباسش پاره شده. یک آن همه‌جا تاریک می‌شود و من از جا می‌پریم. صدای کلیک می‌آید و دوباره

فاطمه یزدانی ۹

فضا روشن می شود. امان از این چراغ‌های تایمردار که ماندن را هم زمان‌بندی

می‌کنند. قدیم‌ها کی این‌طور بود؟!

- چراغ خاموش شد.

جمله‌اش را خبری و برای اطلاع من می‌گوید.

- معذرت می‌خوام امشب مزاحمتون شدم.

الکی می‌گویم:

- خواهش می‌کنم. این چه حرفیه؟

دوباره تا نوک زبانم می‌آید بپرسم با ماشینم خلاف کرده‌ای؟

- می‌شه لطف کنید و سوئیچ و بگیری؟

دست دراز می‌کنم و هنوز چشمم به پاچه‌های پر از خاکش است و در ذهنم

می‌چرخد مواد را برده و در بیابانی جایی خاک کرده‌است.

- آب می‌خواین؟

هنوز به زبان نیاورده، پشیمان می‌شوم. اصلاً این هم شد حرف؟ گل بگیرند،

دهانی را که بی‌موقع باز می‌شود! لبخند غصه‌داری می‌زند و ذهنم می‌چرخد که

الکی خودش را مظلوم نشان می‌دهد تا من نفهمم مواد برده‌است.

- آگه لطف کنید و یه لیوان بدید، ممنون می‌شم.

به گلویش اشاره می‌کند و می‌گوید:

- یه چیزی اندازه‌ی یه گردو اینجام گیر کرده. شاید آب دوا‌ی دردش باشه.

دست از در می‌کشم و با احتیاط تمام و حواسی که به در است، به آشپزخانه

می‌روم و از آبریز یخچال برایش آب می‌ریزم و به خودم لعنت می‌فرستم.

دست‌هایم از ترس مرد خلافکار می‌لرزد. از گوشه‌ی شانهم نگاه می‌کنم، مبادا

بیاید و مرا که شاهدش بوده‌ام، بکشند!

صدای در خانه که بلند می‌شود، از جا می‌پریم و نصف آب لیوان روی لباسم

۱۰ روزگار

می‌ریزد. قدم تند می‌کنم سمت هال. روی اولین مبل دم ورودی نشسته و سرش را در دست گرفته. دستم حالا کاملاً می‌لرزد. با فاصله می‌ایستم و خودم را آماده‌ی دادوبی‌داد می‌کنم که سر بلند می‌کند و چشم‌های پر از اشکش را به من می‌دوزد. دلم به آنی می‌ریزد. نمی‌دانم این مرد را امشب چه شده، ولی می‌شود درد را از صدفرسختی‌اش تشخیص داد. نمی‌دانم موضوع چیست، ولی قشنگ خدا می‌خواهد انتقام ناله‌های مرا بگیرد. آن قدر دیشب ناله کردم که چرا زندگی این‌همه یکنواخت است و چرا اتفاقی نمی‌افتد تا من مشغول شوم، خدا امشب را در کاسه‌ام گذاشت تا قدر همان آرامش و بی‌خبری دیشب را بدانم. یعنی خدا هم این‌همه انتقام‌جو؟!!

نمی‌دانم چه در چشم‌هایم می‌بیند که دست روی چشم‌هایم می‌کشد. ننه معتقد است حتی دل و روده‌های مرا هم می‌شود از درون چشم‌هایم دید!

- امشب و حلالم کنید، حالم و نمی‌فهمم. سرم گیج می‌رفت، او مدم اینجا نشستم.

صورت‌م ناخودآگاه کج می‌شود. یعنی هر مردی سرگیجه داشت، آن هم مردی از نوع خلافکار مواد، باید سر خرش را کج کند سمت خانه‌ی دختر مجرد همسایه‌شان و بدون تعارف بتمرگد روی مبل؟! تازه، در را هم ببندد! وای که اگر ننه حسنا بفهمد، تا مدت‌ها داد سخن می‌دهد که فکر آبرویت را نکردی؟! در ذهنم اصطلاح پنبه و آتش می‌چرخد و هر لحظه منتظرم به سمتم حمله کند. به آباژور چشم می‌دوزم، تازگی‌ها در رمانی خوانده‌ام دختری، مردی را که قصد تجاوز داشت، با ضربه‌ی آباژور از پا درآورده‌است. ولی این آباژور که جانی ندارد!

- می‌شه آب و بدین؟

دراز می‌شوم تا فاصله‌ام را حفظ کنم و وقت برای فرار داشته باشم. لیوان را

فاطمه یزدانی ۱۱

به سمتش می‌گیرم. آب را می‌گیرد و سر به زیر می‌اندازد.

- الآن می‌رم. می‌دونم نباید می‌اومدم داخل، ولی الآن مغزم کار نمی‌کنه.

دستم را بالا می‌آورم و به نشانه‌ی تعارف تکان می‌دهم.

- خواهش می‌کنم. این چه حرفیه!

الکی خنده‌ای زشت هم از دهانم بیرون می‌ریزد و بریده‌بریده می‌گویم:

- فقط... فقط... یه کم شوکه شدم. نیست تا حالا برخورداردی باهاتون نداشته‌م... چه جوری بگم... یه کمی...

آخرش هم نمی‌فهمم باید چطور بگویم و و بپرسم مواد برده یا نه. بی‌خیال می‌شوم. لبخند می‌زند، ولی چشم‌های در اشک محاصره شده‌اش نمی‌خندد.

- امشب باید جایی می‌رفتم، ولی نمی‌شد ماشین خودم و ببرم.

در ذهنم برایش تکمیل می‌کنم که مواد!

- رفتم تو پارکینگ، فقط ماشین شما بود. اون لحظه بهترین تصمیم همین بود که پیام و مزاحم شما بشم.

کف دستش را روی صورتش می‌مالد.

- ولی الآن پشیمونم خانم. کاش ماشین و نداده بودین!

چشم که گرد می‌کنم، صدایش در هق‌هقی بی‌صدا گم می‌شود. فکر می‌کنم حتما پشیمان شده که مواد را برده یا مثلاً دارد فیلم بازی می‌کند تا من شک نکنم.

- آب می‌خواهین؟

میان‌گریه می‌خندد و لیوان آب را نشانم می‌دهد. از خجالت می‌خواهم بروم زیر زمین. سرم را پایین می‌اندازم و دست‌هایم را درهم‌گره می‌کنم. اصلاً تا به حال در چنین شرایطی نبوده‌ام که بدانم باید چه کار کرد! از بیجگی هوش هیجانی‌ام پایین بود. در شرایط بحرانی دستپاچه می‌شوم و همه چیز را خراب می‌کنم. با صدایش از جا می‌پریم.

۱۲ روزگار

- من کارمند شرکت گازم. مجبور شدم برای دوره، چند وقتی برم جنوب. با دخترعموم از بچگی شیرینی خورده‌ی هم بودیم. تا یک ماه رفتیم، عموم زنگ زد و اجبار که باید دست زنت و بگیری و ببری سر خونه و زندگیت. آه، امان از دست این عموه‌های زورگو که خودم هم یک‌دانه‌اش را دارم! هوف کلافه‌ای می‌کشد و باز ادامه می‌دهد:

- ببخشید. اصلاً نمی‌دونم چرا دارم این حرفا رو به شما می‌زنم. گیج شده‌م. داغونم.

نیم‌خیز که می‌شود، دستم را بالا می‌آورم و تعارف می‌کنم:

- خواهش می‌کنم، مشکلی نیست.

دلم برای این‌همه استیصال می‌سوزد، ولی فکر مواد خیلی پررنگ است. حس می‌کنم جایی برای رفتن ندارد. بی‌مکانی و بی‌هویتی‌اش را درک می‌کنم. برای خودم هم اتفاق افتاده. مدت زیادی از بی‌هویتی من می‌گذرد، ولی یادم می‌آید روزی من هم جایی برای رفتن نداشتم. هر جا که بودم، حس بار اضافه بودن از روی شانه‌هایم برداشته نمی‌شد و شانه‌های کوچکم یک روزی زیر این بی‌هویتی‌ها له شد. چقدر آن روزها برایم دور به نظر می‌رسند، انگار هزاران سال نوری از آن زمان فاصله دارم! ولی امشب حسم با دیدن این مرد تاشده، تازه شده‌است. انگار زخم اسکاربسته‌ای را خراش دهی و تازه‌ترش کنی. بعد که شروع به خونریزی کرد، رویش نمک پاشی.

روی مبل روبه‌رویش می‌نشینم و به شلوارش چشم می‌دوزم.

- هرچی گفتم الان شرایطم خوب نیست، خان‌عمو پا تو یه کفش کرد که باید عروسی بگیری. منم گفتم گردنم از مو باریک‌تر، عروسی می‌گیرم. خانمم از فردای عروسی شروع کرد به ناله کردن که کارت و عوض کن، که نرو جنوب، که من اینجا تنهام. بهش گفتم تو از قبل می‌دونستی کار من چیه، بهت گفتم صبر کن،

فاطمه یزدانی ۱۳

یه دوره‌ست، تموم می‌شه و می‌ریم سر خونه و زندگی مون. بهم گفت اون موقع مجرد بودی. بردمش خونه‌ی عموم. گفتم عمو، ثنا چی می‌گه؟ گفت راست می‌گه، بمون تو شهر خودت، زن و زندگی‌ت و جمع کن. نفهمیدم چی شد که همه‌ش شد جنگ و اعصاب‌خردی. بیست و هفت روز پشت تلفن جنگیدیم، سه روز رودررو. گفتم تموم می‌شه. گفتم صبر کنم، می‌گذره. گذشت، ولی بد گذشت!

آن قدر با افسوس حرف می‌زند که قلبم می‌گیرد. تصویر یکی از خواننده‌های ترک در ذهنم می‌آید، همان که نشسته و از عشقش که سرطان گرفته و مرده حرف می‌زند و آدم‌ها دورش تسبیح می‌چرخانند و گریه می‌کنند. دقیقاً همان فضا حاکم است، فقط موسیقی ندارد و تنها شنونده‌اش منم و تسبیحی در دست ندارم.

- تموم شد خانم، ولی دیر تموم شد. لعنتی صبر نکرد!

جوری نگاهم می‌کند که ته دلم می‌لرزد. با این حالش مطمئن می‌شوم همسرش مثل پدر و مادر من رانندگی بلد نبوده. اشک‌هایم ناخودآگاه می‌ریزد و دلم برای مرد زن‌مرده می‌سوزد و فکر مواد هم می‌سوزد و دود می‌شود. کاش لااقل حالا که بچه ندارند، با هم رفته بودند و نجات! به‌زور نشخوار می‌کنم:

- تصادف کرده‌ن؟

با حرف من، انگار جن دیده باشد، چشم گرد می‌کند و ابروهایش را تنگ درهم می‌کشد و عین بختک نگاهم می‌کند. دستپاچه رو از نگاه غضب‌کرده‌اش می‌گیرم و به در و دیوار نگاه می‌کنم. انگار حالا چه گفتم! اصلاً تقصیر خودم است که نشسته‌ام مرد آویزان برایم قصه بگویند. باید بلند شوم و جارویی دست بگیرم و عین خاک مرده‌ای که نمی‌تواند به طبیعت بازگردد، از خانه بیرون بیندازمش تا حساب کار دستش بیاید. مردک غربتی چشم‌غره می‌رود! من هم

۱۴ روزگار

خصمانه نگاهش می‌کنم. اصلاً به درک که کمرش تا شده، کاش کمرش دو نیم شده بود! اصلاً هم برایم مهم نیست ماشین من هم له می‌شد. کاش خودش هم رفته بود و برنگشته بود! حالا یک‌ذره مهم بود، ولی نه آن‌قدر که مثل میرغضب بیاید و روی مبل خانه‌ام بنشیند و نگاهم کند!

بلند می‌شوم و می‌ایستم. انگار متوجه ناراحتی و حرکت می‌شود که او هم برمی‌خیزد و لیوان آب را به سمتم می‌گیرد. یادم باشد لیوان را دو بار بشویم. مردک تفلون!

- بیخشید مزاحم شدم. من دیگه می‌رم.

- خدا به‌همراهتون.

حیف که دهانم به نفرین باز نمی‌شود! در را باز می‌کنم و کنار می‌روم. مردد نگاهم می‌کند و از در بیرون می‌رود و انگار بخواهد چیزی بگوید، این‌پا آن‌پا می‌کند. سرم را برایش تکان می‌دهم که یعنی چه کار دارد.

- می‌خواستم ازتون بخوام...

چشم‌هایم گرد می‌شود. مردک دله!

- چیزه... اگه می‌شه، اتفاقات امروز بین خودمون بمونه.

انگار من فضول محله هستم که این‌طور حرف می‌زند! از شدت عصبانیت، خروج حرارت از دماغم را حس می‌کنم و در یک حرکت آنی، در را محکم به‌رویش می‌بندم. وای که اگر این آباژور لعنتی جان‌دارتر بود، چه خوب می‌شد! اصلاً من نمی‌دانم مردک با خودش درمورد من چه فکر کرده؟ نکند فکر می‌کند من...

داد بلندی می‌کشم و باز هم قوانین آپارتمان‌نشینی را که آقای معصومی، مدیر ساختمان، در لیست بلندبالایی در آسانسور زده، نقض می‌کنم. اصلاً نقض کرده باشم، دلم خواسته. مگر این‌هایی که قانون بشریت را نقض می‌کنند، ککشان

فاطمه یزدانی ۱۵

می‌گردد که من حالا برای یک در به هم کوبیدن عزا بگیرم؟ من هم مثل همه‌ی آنها دلم خواسته داد بکشم و در را به صورت مرد نجسب همسایه‌ی بالایی بکوبم. انگار حالا بمب اتم ساخته‌ام!

روسری را پرحرص از سرم می‌کشم، گلوله می‌کنم و می‌اندازم پشت مبل. اصلاً دیگر دلم نمی‌خواهم چشمم به این روسری پته‌ی بلند بیفتد. حیف! موقع خرید چقدر ذوقش را داشتم و فکر می‌کردم می‌شود چه جاهایی سرم کنم و دور بچرخم! بگو پدرآمرزیده، چه کسی تو را با این روسری می‌بیند که آن قدر از خریدش قند در دلت آب کردی؟!

چشم چپم نبض دار می‌زند، حتماً خبر بدی می‌شنوم. ننه‌حسنا می‌گوید هر وقت چشم چپت بزند، خبر بدی می‌شنوی. باید دستت را رویش بگذاری و اول یک صلوات بفرستی و بعد هم بگویی به حق سوره‌ی تبارک، جهیدنت مبارک. اگر این کارها هم افاقه نکرد، باید یک تکه نخ قرمز از لباسی جایی بکنی، یک تکه‌ی کوچک، بعد روی چشمت بگذاری. آن وقت دیگر ردخور ندارد و حتماً نبض چشمت خوب می‌شود. اصلاً هم نبض چشم از نظرش ربطی به ناراحت شدن یا گریه کردن ندارد!

ساعت نه صبح، به هزار جان‌کندن بیدار می‌شوم. صدای جسیغ و داد و اعصاب‌خردی مگر گذاشت لحظه‌ای با خیال راحت بخوابم! نمی‌دانم کسی مرده یا جنگ شده که این طور دیشب تا صبح در ساختمان عزا بود. شاید هم خانم همسایه مان مرده. دیشب که شوهرش میرغضب شده بود، شاید جان زنش را گرفته و اینک مویه می‌کند.

می‌روم سر یخچال و لیوانی شیر می‌خورم، شاید تلخی دهانم کمتر شود. نه این‌که دهانم واقعاً تلخ باشد، نه، فقط از بس این طرف آن طرف شدم و نخوابیدم

۱۶ روزگار

و به تلخی روزگار فکر کردم، کامم تلخ شده. وگرنه باروزی سه بار مسواک زدن و سه بار دهان شویه و دم به دقیقه نخ دندان کشیدن، بخواهی هم دهانت زهر نمی شود.

شماره‌ی ننه حسنا را می‌گیرم. صدای نفس نفس و الو گفتنش که درگوشی می‌پیچد، کامم هم طعم می‌گیرد.

- الو، قدرت تویی؟

لبخند می‌زنم و می‌گویم:

- منم، ثمر.

صدایم را که می‌شنود، قربان صدقه رفتن را شروع می‌کند:

- ننه به قریونت، تخم مرغ آب پز برات گذاشته‌م. کلیدم گذاشته‌م زیر اون سنگه که زیرش لجنی نیست. هرچی دم در وایسادم تا بیای که نیومدی. زرده‌ی تخم مرغت سفت شد از بس خوابیدی. پا شو بیا تا برات پوستش و می‌کنم. نمی‌گذارد من حرف بزنم. یکریز و پشت سرهم حرف می‌زند و فرصت اظهار نظر هم نمی‌دهد. از تصور تخم مرغ آب پز زیاد پخته که زرده‌اش سیاه شده باشد، دماغم چین می‌خورد. تا می‌آیم حرفی بزنم، تلفن را بدون خداحافظی قطع می‌کند. اصلاً مجال نمی‌دهد آدم بگوید می‌آیم یا نمی‌آیم. حرفش را می‌زند و گوشی را سر جایش می‌کوبد. چه می‌شود کرد، ننه حسناست دیگر!

سریع لباس می‌پوشم تا تخم مرغی که زرده‌اش سیاه شده، حداقل دیگر یخ نکند و بشود چند لقمه‌ای خورد. تا دست به دستگیره‌ی در می‌گیرم، تلفن زنگ می‌زند. می‌خواهم بی‌خیال شوم، ولی می‌گویم بگذار جواب دهم. تا می‌گویم الو، دوباره ننه حسنا متکلم وحده می‌شود و می‌گوید:

- ننه، حواست باشه لباس زیاد بپوش. نگی دو قدم راهه، بایه لاپیره‌ن بیای!

هوا دوئم شده، می‌ترسم بچایی.

فاطمه یزدانی ۱۷

و بعد دوباره گوشی را می‌کوبید و بوق‌های اشغال در گوشم صدا می‌دهد. بلندبلند برای خودم می‌خندم و دلم از این دلواپسی‌هایش غنچ می‌رود. دلم یک جورهایی با بودنِ ننه‌حسنا گرم است، آن قدر گرم که هرگاه می‌خواهم غصه بخورم، خدا را به جایش شکر می‌گویم. حداقل من همسایه‌ای چون ننه‌حسنا دارم که دلواپسم باشد. مثلاً این کارگرهای افغان بیچاره که در ساختمان ته‌کوچه زندگی می‌کنند، آن‌ها همین ننه‌حسنا را هم ندارند. تازه، هر لحظه هم استرس دارند نکند مأمور بیاید و دستگیرشان کند. خدا را شکر که من از این دغدغه‌ها حداقل ندارم.

می‌روم و کلید را از زیر سنگ غیرلجنی برمی‌دارم و روی قفل می‌اندازم. کوچه‌ی ما خلوت است. قبل ترها همه‌ی خانه‌های این کوچه خانه‌باغ بود، ولی حالا همه را کوبیده‌اند و برج ساخته‌اند. فقط خانه‌ی ننه‌حسنا هنوز حیاط و باغ دارد و میانش حوض آبی خودنمایی می‌کند.

در ورودی که با صدای قیژی باز می‌شود، لبخند را میهمان لبم می‌کند. صدای ننه‌حسنا هم با قیژ در بلند می‌شود:

- او مدی ننه؟ من نمی‌دونم چقدر راهه که تو این قدر دست و پات سنگینه؟
بیا که تخم مرغت یخ کرد.

نمی‌گذارد سلام کنم و نرسیده، شروع می‌کند.

- سلام به حسنا بانوی خودم.

ماچ آبداری روی گونه‌هایش می‌نشانم. رو ترش می‌کند و دست جای بوسه‌هایم می‌کشد.

- خُبّه خُبّه، چه خودشم لوس می‌کنه. تو بزرگ‌تر نداشتی این چیزا رو یادت بده، ولی من هزار بار بهت گفته‌م کسی که تا لنگ ظهر می‌خوابه، خدا روزیش و می‌گیره.

۱۸ روزگار

قیافه‌ام را برایش کج می‌کنم و می‌گویم:

- ببخشید، اون وقت ساعت نه لنگ ظهره؟ لنگ ظهر ندیدی. همین خانم نجفی تازه ساعت یک ظهر بیدار می‌شه.
با غیظ بشقاب تخم‌مرغ را روی میز می‌کوبد و می‌گوید:
- هزار بار گفته‌م خودت و با این از خدایی خبرا مقایسه نکن! این آگه زن بود که شوهرش ولش نمی‌کرد بره فرنگ!

معلوم است امروز از دنده‌ی چپ بلند شده، پس بدون حرف پشت میز با کلاشش که اصلاً با دیگر اثاث خانه سنخیت ندارد می‌نشینم و روزه‌ی سکوت می‌گیرم. نه که خانه‌اش، به قول آقای معصومی، بی‌کلاس باشد، نه، فقط این میز زیادی شیک و مدرن است و با آن تلفن شماره‌گیر و گرامافون نمی‌خواند.
با تخم‌مرغی که زرده‌اش سیاه شده و یخ کرده، خودم را سرگرم می‌کنم. نمکدان و فلغلدانی که تنگ هم را در آغوش کشیده‌اند را برمی‌دارم و تخم‌مرغ را مثلاً مزه‌دار می‌کنم تا از گلویم پایین برود. نمی‌دانم این سلیقه‌ی خود ننه‌حسناست یا آن نوه‌ی فرنگی‌اش.

ننه‌حسننا زیرلبی برای خودش آواز می‌خواند و ناهار می‌پزد. من هم گوشه‌ی آشپزخانه‌اش، زیر این تازه‌اضافه‌شده نشسته‌ام و در ذهنم داستان عاشقانه می‌سازم و خودم را قهرمانش می‌کنم. زمزمه‌ی نامفهوم «دو سه روزه که چشمام به دره، خدا کنه که خوابم نبره» را هم گوش می‌دهم و زیرزیرکی می‌خندم. وای که اگر خنده‌هایم را ببیند، قیامت به پا می‌کند. می‌گوید امان از دست شما جوان‌ها که نمی‌فهمید ما هم دل داریم، ما هم یه روزی جوان بودیم! در چشمانم خیره‌خیره نگاه می‌کند و با افتخار می‌گوید: «مینی جوپ من از همه کوتاه‌تر بود. حالا شما از تخم‌سرکرده‌ها به من می‌خندین؟ من با کشتی اون زمون رفتم اینگیلیس. وقتی من با دستگاه دولتی رامی بازی می‌کردم، شماها کجا بودین؟»

فاطمه یزدانی ۱۹

آن قدر می‌گوید که با خاک یکسان شوی و شرمنده، با سری آویخته، راه بکشی و بروی. ناخن‌هایش همیشه مانیکور شده و لاک‌زده است. اصلاً سر حنا گرفته و ناخن‌های مانیکور شده‌اش خدای تضاد است و هرکس ببیند، تا یک هفته می‌تواند پیش خودش ریزریز بخندد.

هزار بار آهنگ دو سه روزه چشم‌ام به دره را تکرار می‌کند. بیچاره پیرزن هم مثل من تنهاست، ولی تفاوت بزرگی با من دارد؛ چشمان او با امید به دراست و هر لحظه ته دلش خالی می‌شود که نکند کسی پشت درش باشد، ولی من نه. من هیچ‌امیدی به آمدن کسی ندارم. حتی همین‌ننه‌حسنا هم به خانه‌ی من نمی‌آید. می‌گوید خانه‌ات پله دارد. هرچه می‌گویم آسانسور هم هست، زیر بار نمی‌رود. می‌گوید دلم خالی می‌شود سوار آسانسور شوم. همیشه هم وقتی یک آن ساکت می‌شود، لبخند می‌زند و زیر لبی می‌گوید پدر سوخته! من که می‌دانم دلش برای نوه‌اش غنچ رفته که فحش می‌دهد، برای همان نوه‌ی به قول خودش همه‌چیز تمامش که اسم ننه‌حسنا را بر سر زبان‌ها انداخت. خودش می‌گوید: «به من می‌گفتن حسنا بانو تا این‌که این پدر سوخته به دنیا اومد و یه پرستار زبون‌نغمه برایش گرفتن. اون زنی که یادش داد به حسنا بانو بگه ننه‌حسنا، بس که حسود بود!». هرچه هم تلاش کرده بود ابهت خود را حفظ کند، نشده بود. این شد که ننه‌حسنا رویش ماند و دیگر همه همین‌طور صدایش می‌کنند. برای من که فرقی نمی‌کند ننه‌حسنا باشد یا حسنا بانو. برای من حکم کوه را دارد، حتی اگر مجبورم کند مثل وقتی که برایم در خانه‌اش خواستگار آمده بود، بگویم میس! فکرش خنده‌ام را کش می‌دهد و وقتی پیازی کنار پایم فرود می‌آید، یعنی کاری که نباید بشود شده و گاوم این بار زاییده‌است.

- نشستی اینجا داری به من می‌خندی پدرآمرزیده؟ من یه روزی به صد تا

مثل تو می‌خندیدم!

۲۰ روزگار

غیظ می‌کند و ابرودرهم‌کشیده نگاهم می‌کند. اتفاق نباید افتاده. بلند می‌شوم و بندوبساطم را جمع می‌کنم. تجربه ثابت کرده منت‌کشی در این زمان فایده‌ای ندارد. باید چند روزی گم‌به‌گور شوم تا خودش دوباره زنگ بزند و حالم را بپرسد. حالا هرچه من بگویم، بیشتر خودش را لوس می‌کند و ناز می‌آید. چه می‌شود کرد، نه حسناست دیگر!

حتی خداحافظی‌ام را هم جواب نمی‌دهد. حیف قورمه‌سبزی‌ای که بار گذاشته بود! حیف آن‌همه الطاف همایونی که با ضرب‌آهنگی به باد رفت! حالا باید بروم خانه، گوشه‌ای تنها‌کزنم و به دیوارها نگاه کنم. تنهایی در خانه، بدون همدم، حکم مرگ را دارد.

با نه‌حسنا تلفنی حرف می‌زنم. بالاخره بعد از سه روز زنگ زد و اولش سرسنگین احوال‌پرسی کرد. آخر من نمی‌دانم، پیرزن هم این‌همه کینه‌ای می‌شود؟! اصرار می‌کند برویم خانه‌ی خان‌جون، روضه. من که می‌دانم این‌همه اصرارش از کجا آب می‌خورد، می‌گویم:

- نه، حوصله ندارم.

خاله دیروز زنگ زد و مرا دعوت کرد. خودم یک‌کلام گفتم نه و حالا دست‌به‌دامان نه شده‌است. نه این‌که دل چندان خوشی از نه داشته باشد، نه، فقط محض این‌که من روی نه را زمین نمی‌اندازم، دست‌به‌دامن او شده. صدای نه، بعد از کلی تفسیر که قوم‌وخویش هستند و باید بروم و بیایم، درگوشی می‌پیچد:

- حالا عصری ساعت چند منتظرت باشم؟

- نمی‌دونم. هر وقت خودتون صلاح می‌دونید، بگید منم آماده باشم.

- ناهار پخته‌م. بیا با هم بخوریم و بعدم از همین جا بریم.

فاطمه یزدانی ۲۱

خانه‌ی خان‌جون آن سر شهر است، ولی برای من، همین که ننه آشتی کرده، یک دنیا می‌ارزد. مهم نیست که خاله و خان‌جون برای بستن دهان مردم می‌خواهند امروز مرا نشان دهند!

زودتر از آن‌چه که قرار بود، سراغش می‌روم. ناهار ماهی‌کباب است. ننه‌حسنا عاشق خوراک‌های دریایی است و هفته‌ای سه روز اگر آشتی باشیم، مور و ملخ دریایی به خوردم می‌دهد.

- با غذات بازی نکن. مثل دخترای مردم، قشنگ غذات و بخور و بگو الهی

شکر.

به لباس مشکی پرنقش و نگارش نگاه می‌کنم. می‌دانم امروز همین لباس هم قوز بالا قوز می‌شود. به کاسه‌ی سیرترشی خیره می‌شوم و خنده‌ام را قورت می‌دهم. می‌ترسم با یک لبخندم دوباره شر به پا شود.

- بخور که باید دنبال خانم فیض هم بریم. دیر می‌شه.

اعصابم با همین کلامش خط‌خطی می‌شود.

- مگه من آژانسم؟ پس بگو دلیل اون همه اصرار برای رفتن ما چیه،

خاله‌خانم فکر همه‌چی رو کرده!

قاشق را در بشقاب می‌گذارد و از در دلجویی وارد می‌شود.

- ننه قربونت، حالا مثلاً قرآن خدا غلط می‌شه اونم ببریم؟ ما که داریم

می‌ریم، این بدبختم می‌ندازیم اون پشت و می‌ریم دیگه، ها؟ اصلاً خودم به خاله‌ت گفتم می‌بریمش.

می‌دانم همه را از خودش می‌گوید که مثلاً من ناراحت نشوم.

- می‌برمش، ولی شرط داره.

ذوق‌زده لبخند می‌زند. گمان نمی‌کرد این قدر راحت کوتاه بیایم. خودش

می‌داند همیشه با این اردهای خاله معصوم مشکل دارم.

۲۲ روزگار

- آ قریونت بره ننه. هرچی تو بگی. هر شرطی باشه، ندیده و نشنیده قبوله.
لبخندی به چاپلوسی اش می زنم و فکر می کنم یعنی چه نیم کاسه ای زیر
کاسه است که ننه این طور برّه ی رام شده و ندیده و نشنیده، شرط های مرا به جان
می خرد؟! ابرو بالا می اندازم و می گویم:

- دبه درنیاریا!

- به جان البرز هرچی بگی قبوله.

بدون این که نگاهش کنم، زیر لب زمزمه می کنم:

- باید لاک ناخنت و پاک کنی.

چشم هایش را در حدقه برایم می چرخاند و می گوید:

- کسی که به ما نریده بود، کلاغ کون دریده بود!

رو ترش می کند و از سر میز بلند می شود. سر ظرف شویی کاسه بشقاب ها را
به هم می کوبد و زیر لب غرغر می کند. من هم صندلی را عقب می زنم و بلند
می شوم. شاکی به سمت در آشپزخانه می روم و از همان جا، یعنی که قهرم،
می گویم:

- خودت گفתי هر شرطی قبوله. من حوصله ندارم بیام اونجا، چشم
خان جون بخوره به لاکات، هی تیکه بندازه و طعنه بزنه و توأم جوابش و بدی.
دنبالم راه می افتد و می گوید:

- من نمی دونم چه صیغه ایه که این پیرزن لب گور خان جونه، اون وقت من
ننه!

همین کلامش یعنی امروز رفتن من حکم حیات دارد که ننه از در دلجویی
وارد شده و لی لی به لالایم می گذارد.

- خود دانی. حالا پیرزن لب گور یا خان جون. اگه بخوای بیای و یکی به دو
کنی، من بیا نیستم. این از من.

فاطمه یزدانی ۲۳

با لحن دلخوری می‌گوید:

- حالا توأم انگار من قتل کرده‌م! دو تا لاکه دیگه. اگه این قدر ندید بدید هستن
که برای چهار تا رنگ می‌خوان لیچار بار آدم کنن...

حرفش را که ادامه نمی‌دهد، می‌گوییم:

- بله حسنا بانو، دو تا لاکه، ولی همین باعث دلخوری می‌شه. یه چیزی
می‌گن، من نازاحت می‌شم و جواب می‌دم و می‌شه حکایت روضه‌ی حضرت
عباس خاله ملوک که آخرش قهر و دلخوری شد. یادته؟ بعدشم که نوه‌ی
ترگل ورگلت اومد، شما رفتی پی عیشت و ثمر موند و حوضش!

یاد قهر آن دفعه که می‌افتم، اعصابم بیشتر به هم می‌ریزد. همه‌اش تقصیر ننه
بود، بعد هم خودش را کنار کشید و گفت من در رابطه‌ی فامیلی شما دخالت
نمی‌کنم!

کنارم می‌ایستد و با چشم‌های مهربانش نگاهم می‌کند و مظلوم‌نمایی
می‌کند.

- ننه، نگاه کن، اینا جلیشه. نمی‌شه که همین جوری پاکش کرد، ریموو
می‌خواد.

ناخنش را زیر لاک می‌اندازد و مثلاً سعی دارد لاک را بکند. دستش را می‌گیرم
و می‌گوییم:

- خب حالا، ولش کن. خودم می‌دونم ژلیش چیه، ولی متأسفانه اونا این
چیزا حالی شون نمی‌شه.

چنان می‌گوید جلیش که انگار من هم یکی از همان پیرزن‌هایی هستم که
برایشان کلاس می‌گذارد. ناچار قبول می‌کنم، ولی لباسش را هدف می‌گیرم.
بالاخره در یک کشمکش راضی می‌شود لباس دیگری بپوشد و رژ قرمزش را
کم‌رنگ‌تر کند. خدایی این ننه حسنا از یک دختر هجده‌ساله بیشتر قروقمبیل

دارد!

ماشین را، به قول ننه، تَش می‌کنم و دنبال خانم فیض که خانه‌اش سرکوچه است می‌روم. خانم فیض از آن روضه‌خوان‌های معروف است، از همان‌هایی که ماشین‌های مدل‌بالا دنبالش می‌آیند تا جلسه‌هایشان را بگرداند. البته زیاد میانه‌ی خوبی با ننه ندارد. بهتر است بگویم هیچ آدم پایه‌سن‌گذاشته‌ای رابطه‌ی خوبی با ننه حسنا ندارد!

خانم فیض با آن چادر تنگ به‌روکشیده سوار می‌شود و احوال‌پرسی گرم و بعیدی‌نثارمان می‌کند. آن‌قدر چادر و مقنعه‌اش را جلوکشیده که حتی ابروهایش هم پیدا نیست. ساق دستش هم تا میان انگشت‌هایش کشیده شده و سر تا پایش مشک‌کی است. وقتی می‌بینمش، زیرزیرکی می‌خندم و ننه نیشگونی از رانم می‌گیرد. قسمتی از راه را که می‌رویم، نطق خانم فیض باز می‌شود:

- بیخشید مزاحم شما شدم. به خانم معصومه گفتم که با آجانس می‌آم، ولی اصرار کرد ثمرخانم دارن می‌آن، شما رو هم می‌رسونن.
لبخند می‌زنم و در دل به خاله معصوم که هیچ‌وقت از خودش مایه نمی‌گذارد، لعنت می‌فرستم.

- این چه حرفیه خانم، این دختر من از صد تا آجانسم بهتره.
این هم تعریف ننه از من! شانس که نباشد، همین می‌شود. خانم فیض انگار که ننه وجود نداشته باشد، دوباره مرا مخاطب قرار می‌دهد:
- خدا خیرت بده. خدا پدر و مادرت و بیامرزه. ماشاًللاً چه خانمی به‌جا گذاشته‌ن.

تشکر می‌کنم و در دل به حرف‌هایش می‌خندم. دست پدر و مادرم درد نکند که رفته‌اند و مرا به امان خدا گذاشته‌اند؟ زن‌عمو فاطمی می‌گوید: «تو آگه خوبی، به‌خاطر اینه که زیر دست اون مادر بی‌فکر بزرگ نشدی.»

فاطمه یزدانی ۲۵

نطق خانم فیض تمام نمی شود و از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر می پرد، ولی
بالاخره به موضوع موردعلاقه‌اش نزدیک می شود.

- شما خونه تون تو ساختمون نسترنه دیگه؟

دلم می خواهد این زن فضول را بکشم و جنازه‌اش را هم در بیابان‌ها برای
حیوانات گرسنه‌ی زبان‌بسته بیندازم و یک مملکت را نجات دهم. بی حوصله
جواب می دهم:

- بله. تو همون ساختمون که آقای معصومی هستن.

می دانم با خانم معصومی دوست است و مرا چند باری آنجا دیده، ولی
چهره‌اش را با یک تعجب ساختگی می پوشاند و می گوید:

- اهان، نمی دونستم. پس تو همون ساختمون هستین که چند شب پیش
دعوا شد؟

- بله.

کوتاه جواب می دهم که شاید دست از سرم بردارد، ولی انگار کوتاه‌بیا نیست.

- فهمیدین چی شده بود؟!

تا من می خواهم بگویم به ما مربوط نیست، ننه بند را آب می دهد و مصیبت
گرفتارمان می شود. نه گفتن ننه کافی است تا حاج خانم فیض سفره‌ی دلش را
برایمان باز کند و ما از پیش‌روضه‌اش مستفیض شویم!

- چطور نفهمیدین؟ قیامت به پا شد. البته من که نه دیده‌م و نه گناه کسی رو

می شورم. خدا می دونه، گردن خودشون. خانم معصومی گفت آقای معصومی از
همسایه‌ی طبقه‌ی آخرتون شنیده مرده میچ زنش و با یکی دیگه گرفته. بدبخت
مرده با یه ماشین دیگه تعقیبش کرده و میچش و وقتی با یکی دیگه رفته بوده
کافشاپ، گرفته. خدا به‌خیر بگذرونه، داریم به کجا می‌ریم؟ تازه چند ماهه
ازدواج کرده‌ن، ولی زنه خراب از آب دراومده. بلا به‌دور!

۲۶ روزگار

دستش را گاز می‌گیرد و از میان صندلی خودش را جلو می‌کشد و صدایش را نجواگونه پایین می‌آورد. انگار اگر آرام صحبت کند، فرقی در اصل ماجرا می‌کند. - می‌گن مرده زنه رو گرفته به باد کتک. بعدم خانوادہی دختره اومده، اول سیر دامادشون و زده، بعدم دختره رو کشون‌کشون برده.

سکوت من و ننه را که می‌بیند، انگار می‌فهمد زیادی حرف زده و کمی سکوت می‌کند. بعد با لحن متفاوتی نسبت به قبل می‌گوید:

- حالا اصلاً به ما هم مربوط نمی‌شه، خودشون می‌دونن. خدا بزنه تو کمرشون، معلوم نیست با این همه بارگناه، شبا چه جور خوابشون می‌بره! بعد هم با لحن ناباوری می‌پرسد:

- یعنی شما اصلاً متوجه نشدین؟

با این پرسش خانم فیض، ننه نگاه بدی به من می‌کند، از آن‌هایی که می‌گوید حالا برایت دارم! از همان خط‌ونشان‌هایی که وقتی دوستت راز مهمی را نگفته، برایش می‌کشی!

- والّا خانم فیض، ما سرمون به کار خودمون گرمه، چی کار داریم کی چی کار می‌کنه!

خانم فیض پرغیظ به ننه نگاه می‌کند و فیزی در صدایش می‌اندازد:

- نه دیگه خانم، پس خدا چی می‌شه؟ پیغمبر چی می‌گه؟ سرت و مثل کبک بکنی زیر برف که نشد کار. باید امر به معروف و نهی از منکر می‌باشه. مثلاً خود من، وقتی می‌بینم یکی ظاهرش مناسب سن و سالش نیست، می‌رم تو خلوت بهش تذکر می‌دم که درست بگرده. مثلاً داریم تو مملکت اسلامی زندگی می‌کنیم!

ننه با شتاب کمر بندش را باز می‌کند و به سمت خانم فیض که حالا به پشتی صندلی تکیه داده می‌چرخد و با صدای بلندی می‌گوید:

فاطمه یزدانی ۲۷

- شما منظورت به من بود؟

خانم فیض که حالا دلخوری کاملاً از صدایش مشهود است، لاله‌الالهی زیر لب می‌گوید و رو برمی‌گرداند.

- نگاه کن ببینم، منظورت به من بود زنی که ی غربتی؟

با این حرف ننه، خانم فیض عین اسپند روی آتش بالا و پایین می‌رود و دعوا بالا می‌گیرد. به سختی در خیابان شلوغ جای پارک پیدا می‌کنم و ماشین را کنار می‌کشم. دعوی ننه و خانم فیض بالا گرفته و هر دم گمان می‌رود گیس و گیس‌کشی راه بیفتند.

- من اصلاً تو رو آدم حساب نمی‌کنم که بخوام بهت طعنه بزنم!

- نه پس، من توی غربتی مردم‌گریه‌بنداز رو آدم حساب می‌کنم!

- برو. من احترام گیس سفیدت و نگه می‌دارم. برو ببین مردم چی

پشت سرت می‌گن پیرزن!

تیر خلاص را خانم فیض با پیرزن گفتن می‌زند و درست دست روی نقطه‌ای می‌گذارد که نباید! ننه با شتاب به سمت او حمله می‌کند، مقنعه‌اش را در یک حرکت می‌کشد و از پنجره بیرون می‌اندازد. خانم فیض هم که اصلاً انتظار چنین حرکتی را نداشته، با موهای مش‌شده و عینک کج، متحیر و مات صحنه است! اصلاً در باورش هم نمی‌گنجد چنین رخدادی برایش پیش آمده! آن‌قدر بدون عکس‌العمل مانده که می‌ترسم سکنه کرده باشد!

- خانم فیض، خانم...

ننه حرفم را قطع می‌کند و نمی‌گذارد اصلاً حرفی بزنم.

- هی خانم خانم نکن براش، فکر می‌کنه خبریه!

به قفل مرکزی اشاره می‌کند و می‌گوید:

- این ماسماسک و بزن، بره به امرش برسه. این غربتی‌ا رو چه به ما؟!

۲۸ روزگار

خانم فیض چادر را به سرش می‌کشد و همراه گریه سینه می‌زند و ما را به معصومین می‌سپارد تا از کمر نصفمان کنند. بعد هم هق‌هق‌کنان پیاده می‌شود و اصلاً هم به حرف‌های من که در جهت دلجویی زده می‌شود، توجه نمی‌کند و نفرین‌کنان می‌رود. ننه به طرز وحشتناکی ساکت شده و این یعنی می‌داند زیاده‌روی کرده‌است. در سکوت محض به سمت خانه‌ی خان‌جون می‌رانم. می‌دانم رفتنم غوغا به پا می‌کند، ولی بهتر می‌دانم اگر نروم، دیگر می‌شود کینه و دشمنی! ننه حسنا آن قدر ساکت شده و مثل موش گوشه‌ای کز کرده که مرا به خنده می‌اندازد. هر بار در ذهنم عکس‌العمل ناگهانی‌اش را مرور می‌کنم، می‌خواهم از شدت ناراحتی بمیرم. ننه حسنایی که همیشه دم از درد مفصل می‌زد کجا و این زن چابکی که یک آن کن‌فیکون کرد کجا!

آن قدر زبانم خشک شده که می‌توانم به‌عنوان کاغذ خشک‌کن از آن استفاده کنم. این هم از مثلاً دیدن قوم و خویشم! همین است که سمت کسی نمی‌روم، وگرنه کسی هست که از تنهایی خوشش بیاید یا کسی هست که بدش بیاید برود یک جا مفت بیفتد و بخورد و بخوابد؟ نه، نیست. من هم مثل بقیه دوست دارم خوش بگذرانم، ولی همین خاله معصوم کور شده نمی‌گذارد. به قول خود خان‌جون، بسوزد اقبالی که از اول کوتاه است! حالا شده حکایت روزگار من. اگر خاله معصوم برای من مسافر جور نکرده بود، بدون این الم‌شنگه‌ها راحت رفته بودیم یا مثلاً اگر این حاج‌خانم فیض دهانش را گل گرفته بود و غیبت صغیر و کبیر را نکرده بود، الآن ما با خوشی در مجلس نشسته بودیم، نه مثل حالا که پنج دقیقه است رسیده‌ایم، ولی جرئت پیاده شدن را نه من دارم و نه ننه‌ی موش شده! مجلس را در غیاب خانم فیض، یکی از پامنبری‌ها که حالا دیگر برای خودش راه افتاده می‌گرداند. هیچ‌کس هم حرفی نمی‌زند، فقط من بیچاره هستم که هر دم هدف چشم‌غره‌های خان‌جون و خاله معصوم قرار می‌گیرم. خاله ملوک

فاطمه یزدانی ۲۹

که ریزریز خندید و گفت حقش بود. خدا می داند ته دل من چقدر با این جمله‌ی خاله ملوک گرم شد. البته به ننه رو ندادم تا دوباره شیر نشود و اوقات همه را تلخ نکند.

خانم پامنبری مجلس را در دست گرفته و حتی احکام هم می‌گوید. عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد! وقتی فهمید خانم فیض نیامده، آن‌چنان با شتاب جایش را گرفت که انگار سال‌ها منتظر همین فرصت بوده و امروز معجزه شده و دعا‌های بی‌اثرش اجابت شده. الحق والانصاف هم کاربلد و گریه‌انداز است. تا می‌بیند زنی مات نشسته و نگاهش می‌کند، محکم به سر خودش می‌کوبد تا او شرمنده شود و چادر روی سرش بکشد و زیر لب‌های‌های کند. خان‌جون کنار زنی که چادرش از چادر همه براق‌تر و گل‌هایش از همه درشت‌تر است نشسته و مراقب است به او بد نگذرد. زن چشم‌های سبزی دارد و ته دل مرا خالی می‌کند. هرازگاهی هم خان‌جون سر در گوشش می‌کند و بعد آن خانم برمی‌گردد و دقایقی خیره به من نگاه می‌کند.

اولین باری است که می‌بینم ننه این‌قدر دل به مجلس داده و از زمین و زمان گله نمی‌کند. حتی از روی زمین نشستن هم ناله و شکوه‌ای ندارد. امروز به این شک کرده‌ام که نکند همه‌ی آه و ناله‌های ننه از درد مفاصلش، فیلم بوده باشد! مجلس با هنرنمایی خانم پامنبری تمام می‌شود و مادر غیاب خانم فیض، از مجلس مستفیض شده‌ایم. پذیرایی توسط من، خاله ملوک و عروس مهربانش انجام می‌گیرد. اگر خدا بخواهد، همه پا تند کرده‌اند برای رفتن تا به نماز اول وقتشان در خانه یا مسجد محل برسند، فقط چند نفر از همسایه‌های نزدیک مانده‌اند و فامیل‌های خودی و البته آن خانم با چادر براقش!

با صدای خان‌جون که نامم را می‌خواند، به پذیرایی برمی‌گردم. این حجم از خودداری خان‌جون و خاله معصوم، برایم نگران‌کننده است. این‌که خانم فیض

۳۰ روزگار

زنگ زده و چه ها گفته را نمی دانم، ولی مطمئنم برایمان کم نگذاشته و حسابی از خجالتان درآمده، با این حال خان جون هنوز مرا با محبت فرامی خواند و شکم به یقین تبدیل می شود و دستم می آید که حتماً نیم کاسه ای زیر کاسه دارد. باید حسابی مراقب تله شان باشم. یک لحظه غفلت یعنی یک عمر پشیمانی! منتظر ایستاده ام و به تعریف های بعد از هرگز خان جون از خودم گوش می دهم. این آدمی که خان جون در وصفش داد سخن می دهد، زیادی برایم ناشناخته است!

- بیا بشین قربونت برم، پس چرا به لنگه پا وایسادی؟

آرام کنار ننه که هنوز کتاب دعایی در دست دارد، می نشینم. امروز من از کارهای ننه شاخ درنیاورم، جای شکر دارد!

- خانم زمانی جون، این نوهم سَوای همه ی نوه هامه. ماشاءلله اکبری، خانمه، خانم. از هر انگشتش به هنر می ریزه. یعنی اگر جایی از دلم خوشحال باشه، همون نقطه ای که ثمر هست. همه ش نماز شکر می خونم که اگر بیچم رفت، خدا به دسته گل محمدی نصیبم کرد!

خنده تا پشت لب هایم آمده، ولی با هزار ترفند محوش می کنم و مثلاً از شرم و خجالت سر در گردنم فرو می کنم.

- ایشالاً خدا نگهش داره برات. می گن فرزند صالح گلی از گل های بهشته. والاً خانم جونی که شما باشی، انتظار نوه غیر از اینم ازت نمی ره. ماشاءلله. خاله معصوم از پشت جبهه وارد می شود و چند دانه اسپند را که در دستش دارد، روی سرم می شکند و روی زغال می ریزد. امروز من حال خودم را نمی فهمم یا همه چیز جور دیگری شده؟ دوست دارم نیشگونی از خودم بگیرم تا بفهمم این ها را در رؤیا می بینم یا بیدارم.

- خانم زمانی جون، به وقت ناراحت نشین اسفند دود کردم. به خدا چند

فاطمه یزدانی ۳۱

روزه ندیده‌ام، تو چشم خودم او مده. می‌گن هرکس بیشتر دوستت داشته باشه، بیشتر چشمت می‌زنه.

خانم زمانی چادرش را جمع و جور می‌کند.

- نه بابا خانم معصومه، این چه حرفیه؟ اصلاً من عاشق بوی اسفندم. فضا رو معنوی می‌کنه.

در دل به معنوی کردنش می‌خندم و مات خاله معصوم مانده‌ام. آخر در تمام زندگی خاله معصوم، یک بار هم من به چشمش نیامده‌ام، حالا امروز چه شده، فقط خدا می‌داند!

- خانم زمانی جون، اومدین، راحت جای پارک پیدا کردین؟ ماشین ثمر جلوی راهتون نبود؟

با این حرف خان جون، دیگر حال خودم را نمی‌فهمم. این هم شد حرف؟ من که دیرتر از همه آمدم. اصلاً کوچه به این بزرگی، فقط ماشین من سد معبر کرده؟! - نه خان جون. خدا رو شکر کوچه تون با این‌که پایین شهره، پهن و باصفاست. مگه ماشین ثمر جون کدوم بود؟

خان جون پیروزمندانه سر جایش جا به جا می‌شود. بادی هم در غبغب نداشته‌اش می‌اندازد و با افتخار سکان را دست می‌گیرد.

- همون ماشین بزرگ مشکی‌ه. ماشالا دست فرمونش عالیه. همه‌ی زنها از رانندگی با ماشین بزرگ می‌ترسن، ولی ثمر قربونش برم نه. بالاخره دارندگیه و برازندگی. پول داشته باشی و بترسی که فایده نداره. خدا بیامرزه پدر و مادرش و...

حرف خان جون با صلوات جمع و خدا بیامرزدها قطع می‌شود و من نمی‌فهمم در ادامه خان جون چه می‌خواست در وصف پدر و مادر من بگوید که صلوات‌ها نگذاشت و همه چیز نصفه ماند. صلوات محمدی دوم برای همه‌ی

۳۲ روزگار

رفتگان ختم می شود و خاله معصوم جمع را دوباره دست می گیرد.

- ول کنید حالا این حرفا رو، حرف شادی بزنید.

لبخند رضایت که روی لبهای خانجون می نشیند، درک اصرارها برای

آمدن من و اسپند دود کردنها و قربان صدقهها، زیاد سخت نیست.

- والّا می گن درکار خیر حاجت هیچ استخاره نیست، وگرنه می داشتم تو به

مجلس شادی نقل پسر و می گفتم.

خانم زمانی این را می گوید و طوری به من نگاه می کند که انگار من

خواستهام نقل پسرش را برایم بگوید.

- والّا چی بگم؟ گفتنیها رو به خانجون گفتم. خدا رو شکر دیدین جواد

من و که؟

خانجون و خاله معصوم سری به نشانهی رضایت تکان می دهند و او طوری

رفتار می کند که انگار بر تخت پادشاهی تکیه زده و از همه بالاتر است. صاف تر

می نشیند و ابرو بالا می اندازد و چشم دور مجلس می چرخاند.

- ماشالّا هیچ چی از آقایی کم نداره. قدش صد و هشتاد و دوئه، چشماشم

مثل خودمه. حالا من عکسش و دادهم دست خانم معصومه. نمازخون،

روزه بگیر، اصلاً تا حالا به یه دختر نگاه نکرده بچه م که فرق دختر و پسر رو از هم

تشخیص بده.

بعد هم دستهایش را باز و بسته می کند و با همان چشمهای خوابیده و

پرنخوتش می گوید:

- دیگه نمی دونم چی بگم.

آنچنان پرغرور به سمت خانجون برمی گردد که من اینجا احساس کوچکی

می کنم. خانجون بیچاره طوری قند در دلش آب کرده اند که هی آب دهانش را

قورت می دهد و می گوید:

فاطمه یزدانی ۳۳

- خانم زمانی جون، یعنی من اگه خوشبختی این بجه رو ببینم، دیگه هیچ چی از خدا نمی خوام. سرم و می دارم زمین و با خیال راحت می میرم.

جمع یک صدا خدانکنه و دورازجون می گوید و پچ پچ ریزی درحال شکل گیری است، اما دوباره خان جون خود را می اندازد وسط معرکه و می گوید:

- مرگ حقه و نمیر خداست و ملکش. خدا رو شکر که مرضی عاقبت به خیر شد و رفت. سجاد و سهیلم که عاقبت به خیر شدن. حالا ثمرم خوشبخت شه، دیگه فکری برام نمی مونه. می گن اگه بجه بادومه، نوه مغز بادومه.

ننه حسنا از کنارم پوزخند صداداری می زند که فشارم را بالا می برد. حالا اگر توانست ساکت باشد و خودش را به نشنیدن بزند! خان جون لاله الالهی زیر لب می گوید و دوباره ادامه می دهد:

- داشتم می گفتم خانم زمانی جون، ماکی رو می خوام از جواد شما آقاتر؟

ماشالاً هم شناسه، هم شیرپاک خورده ست، خدادوسته، خدا ترسه، خداشناسه. والاً آدم باید آرزوش باشه همچین دو مادی نصیبش بشه.

بعد هم به سمت من دست دراز می کند و می گوید:

- اینم دختر ما، سرتاپا همینه. امید به خدا که بپسنده آقا جواد.

خون خونم را می خورد و هر دم می خواهم مثل آتشفشان سرریز کنم. انگار خان جون می خواهد بار اضافه ای را که بر شانه هایش سنگینی می کند، زمین بگذارد و من این وسط فقط نقش طفیلی را دارم. انگار هر روز از صبح تا شام نان مرا داده و تر و خشکم کرده که حالا چوب حراج زده به این دارایی ناچیزش!

دیگر نمی توانم ساکت بنشینم و در نقش دخترهای خوب مورد پسند فرو بروم. تا می خواهم دهان باز کنم، ننه می پرسد:

- شرمنده، از همه چی پسرتون گفتید، جز این که چه کاره ست! چی خونده؟

اصلاً سرش به تنش می ارزه که نشستین نقلش و برای دختر من می گین؟ بعدم،

۳۴ روزگار

این دختر صاحب داره. گردن عموش یه بغله و هنوزم بزرگ ترشه. باید اول اون بدونه و نظر بده، بعد شما بشینید منتظر آقا جواد باشید که آیا بیسنده، آیا نپسنده! بلبل زبانی ننه یک بار هم که شده، سودمند واقع می شود، ولی خان جون را با حرفش به هم می ریزد.

- یعنی شما می گی من کس و کارش نیستم؟

ننه که کتاب دعایش را حالا کنار گذاشته، با زحمت سرپا می ایستد و می گوید:

- ناراحت نشو، ولی اون وقتی که باید کس و کارش می شدی، نشدی. حالا هم که دیگه از آب و گل دراومده و دایه ی مهربون تر از مادر نمی خوا...
خاله معصوم که سرپا ایستاده و هنوز منقل زغالی در دست دارد، نمی گذارد حرف ننه تمام شود و با پرخاش می گوید:

- شما لطفاً تو جریان فامیلی دخالت نکن. اصلاً شما سر پیازی یا ته پیاز که خودت و می ندازی وسط معرکه؟

ننه که از دعوی ماشین عبرت گرفته، خیلی خونسرد به خاله معصوم نگاه می کند و می گوید:

- من نه سر پیازم نه تهش، ولی ماشاً عموقدرتش هم سرشه هم تهش. زحمتش و اون کشیده که حالا شده این دسته گل به قول ننه تون محمدی!
حالا دیگه همه بلند شده و سرپا ایستاده اند و من برای یک بار در عمرم، اصلاً از این دعوا ناراحت نیستم. اصلاً پا بدهد، من هم همراه ننه مقنعه ی تک تکشان را از سرشان می کشم.

- اوف اوف، همچین می گه عموقدرتش که آدم تهش می سوزه. مگه همین قدرت خان نبود که تا این دختر برادرزنش و جواب کرد، از خونه بیرونش کرد؟
خاله معصوم که انگار نبرد را با این حرف برده، قری در گردنش می اندازد و با

فاطمه یزدانی ۳۵

افتخار به ضربه‌ای که زده نگاه می‌کند. به جای ننه، خودم سریع می‌گویم:

- اول که عمو من و بیرون ننداخت و من دلم خونگی مستقل می‌خواست. بعدم فکر می‌کردم تا حالا فهمیده باشین آگه عمو نتونه من و به کاری مجبور کنه، کس دیگه‌ای هم نمی‌تونه!

- کافیه! اصلاً لیاقت همونا هستن که یادت ندادهن تو کار بزرگ‌تر دخالت

نکنی!

ننه جلوتر می‌آید و انگار که دیگه تحملش تمام شده، با شور از ادب و نزاکت و شعور و شرف من دفاع می‌کند. خانم زمانی چشم‌سبز مات ایستاده و فقط تماشا می‌کند، انگار در خواب این چیزها را ببیند. نه به اسپند دود کردن‌های دقیقی قبل خاله، نه به الان که مرا در حدّ دستمال کهنه کرده و در هوا می‌چرخاند. از اول عمرم همین بوده. یک روز سر خواستتم دعوا بوده و یک روز سر نخواستم. اصلاً اگر کسی هم روزی مرا خواسته، از لج آن یکی بوده، وگرنه کسی که از اولش شانس نداشته، آخرش هم مالی نمی‌شود.

دلم از این همه کشمکش می‌گیرد. این حالت ننه که دارد سینه جر می‌دهد تا از من حمایت کند را هم دوست ندارم. مگر من خودم چلاقم یا بی‌زبان که خودش را عین زن‌های پاچه‌پاره انداخته وسط و دهان‌به‌دهان خاله معصوم می‌گذارد؟ حالا دیگران نمی‌دانند، ننه که می‌داند من زبانم چهل و چهارگز است. خودش همیشه می‌گوید تو آب نمی‌بینی، وگرنه شناگر قهاری هستی.

از صدای خان‌جون که دارد به ننه می‌گوید اصلاً اگر هم نشینی با تو پیرزن هاف‌هافو نبود، این دختر حال‌وروزش بهتر از امروز بود، دلم می‌گیرد و ناامید راهم را می‌کشم سمت حیاط و می‌گذارم تا صبح بچنگند. از بچگی همین بوده. هر وقت من مرکز توجه بوده‌ام، جنگ به پا شده. این طرف میخ کوبیده و آن طرف به نعل زده و یکی یکی هیزم در آتش انداخته‌اند و آخرش تنها کسی که سوخته،

۳۶ روزگار

من بوده‌ام. حالاً نه که بگویم من عاشق چشم سبز پسر خانم زمانی شده‌ام و این ماجرا مرا سوزانده و حالاً به مراد دلم نرسیده‌ام. اصلاً در همان بدو ورودمان، لعیا، عروس خاله ملوک، در آشپزخانه گوشی را دستم داد که پسره آویزان است. همان لحظه نفهمیدم منظورش از پسره کیست، ولی حالاً دستم آمده که منظورش همین پسر خانم زمانی بوده!

به حیاط می‌روم و زیر درخت ازگیل می‌نشینم. آن‌قدر برگ اطرافش ریخته که از خزان‌ش دل آدم یک‌جوری می‌شود. پا روی برگی می‌کشم تا بشکند و خش‌خش کند، ولی برگ‌هایش ضخیم‌تر از این حرف‌هاست که حس خوبی را که می‌خواهم، به من بدهد. می‌روم و زیرکپه‌ی پایین آمده از شاخ و برگ درخت ازگیل می‌نشینم و در خودم جمع می‌شوم. هوا تاریک تاریک است. ظلمت که می‌گویند، همین گوشه‌ای است که من نشسته‌ام. چقدر خنده‌های کودکی‌ام در این حیاط، دور به نظر می‌رسند! چقدر از آن روزهایی که دلم می‌خواست مرا در این حیاط نگه دارند، زمان می‌گذرد! یادم می‌آید خان‌جون وسط همین حیاط ایستاده بود و داد می‌کشید: «من یه عمر ننه‌ی یتیمش و بزرگ کردم، حالاً دیگه نمی‌خوام خودشم مثل گربه به دندون بکشم.» هیچ‌وقت شانه‌های خمیده‌ی عموقدرت از جلوی چشم‌هایم کنار نمی‌رود. التماس می‌کرد: «شما مادربزرگشی. یه مدت کوتاه نگهش دار، به روح داداشم می‌آم می‌برمش. خدا شاهده گیر افتاده‌م، وگرنه جای ثمر روی سر منه!» آخر خان‌جون کوتاه نیامد، عمو هم مرا نبرد. تا آخر شب همین کنج حیاط آن‌قدر گریه کردم که خوابم برد. با صدای دادوبی‌دادی که هنوز از داخل خانه می‌آید، لبخند می‌زنم. صدای خانم زمانی است که می‌گوید:

- خانم معصومه، مگه شما نگفتین این دختر همه‌چی داره، فقط یه سایه‌ی بالاسر می‌خواد؟ وگرنه دخترخواهر خودم یه تار موهاش می‌ارزه به صد تا مثل

این دختر!

ننه حرفش را قطع می‌کند:

- ها، پس بگو پسر زپرتی‌ت و خودت فقط پولاش و می‌خواستید! نخیر خانم. تا من زنده‌ام نمی‌ذارم چند تا کفتار مثل شما بیان و حلواحلواش کنن. بلندبلند برای خودم می‌خندم. هر بار یک خواستگار می‌آید، ننه از بدو ورودش تشخیص می‌دهد بوی پول به مشامش خورده و بعد داد سخن می‌دهد که اگر نریمان، پسر خسروخان را قبول کرده بودم، دیگر این بحث‌ها نبود. می‌گوید: «تازه یه تودهنی هم می‌زدی به خاله معصومه‌ت که هی نگه خارج»، ولی من خودم بهتر می‌دانم که تا عشق نباشد، جوابم یک کلمه است. نه این‌که نریمان بد باشد و نشود عاشقش شد، فقط زیادی برای من بزرگ می‌زند. اصلاً اینجا که غریبه نیست، خودم می‌دانم احتمالاً زورش کرده‌اند مرا بگیرد. وگرنه آن نریمان خوش بروروی خارج‌رفته و دارای تحصیلات تکمیلی و باکلاس را چه به من؟! البته زن عموفاطمی می‌گوید این عشق را هم از ننه یاد گرفته‌ای، وگرنه دختر که نباید از این حرف‌ها بزند!

با صدای ننه که مرا می‌خواند، دوباره ذهنم به حیاط برمی‌گردد. بلند می‌شوم و برگ‌هایی که به لباسم چسبیده را جدا می‌کنم و بله‌ی آرامی می‌گویم. کاش می‌گذاشتند همین‌جا، زیر همین درخت، با برگ‌ها زرد شوم و بپوسم!

- کجایی پس؟

از زیر درخت که بیرون می‌آیم، ننه یک آن می‌ترسد و به هوا می‌پرد و دست روی قلبش می‌گذارد.

- زهره‌ترکم کردی بچه! بسم الله. اون زیر چی کار می‌کنی؟ تو این تاریکی

جنی می‌شیا!

بدون نگاه کردن به خانه و آدم‌های پشت سرم، به سمت در زنگ‌زده‌ی حیاط

۳۸ روزگار

می‌روم و ننه هم دنبالم سرازیر می‌شود.

- یه هو کنجا غیب شدی؟ نبودی ببینی حسنا چه جوری حقشون و کف دستشون گذاشت. فکر کرده‌ن ما یابویییم؟ زنبکه نشسته زور زده...

حوصله‌ی بازشنوی حرف‌هایشان را ندارم و میان حرفش می‌گویم:

- ننه، همین الان بگم هرچی گفتی، خوب کردی، ولی من نمی‌خوام از شاهکارت بشنوم. اصلاً هم برام مهم نیست خاله معصوم می‌خواسته برام سایه‌ی بالاسر درست کنه و خانجون می‌خواسته زیر نرخ بازار بفروشم و آفاجواد تحصیلات دانشگاهی نداشته.

سوار که می‌شوم، ننه با خنده نگاهم می‌کند. اصلاً ننه را نمی‌فهمم. مثلاً تا پنج دقیقه قبل سینه چاک می‌داد، ولی الان انگار نه انگار. حتی ناراحت هم نیست که دعوا راه انداخته. البته این بار از دعوای راه‌افتاده ناراحت نیستم، ولی باز هم ترجیح می‌دادم با صلح و صفا تمام شود. می‌شد فقط من بگویم نمی‌خواهم و بعد هم خداحافظ، خداحافظ.

- ولی خوشم اومد، این ننه جونت چقدر خوب بلده!

حواسم نیست و می‌گویم:

- چطور؟

مثلاً قرار بود من خودم را بگیرم تا ننه حساب اعصاب خراب من دستش باشد و تا خانه مغزم را نخورد!

- همین که فیس ماشینت و می‌داد دیگه. چقدر بلده پیرزن مارموز. فهمیدی

پسره چی‌کاره بود؟

- نه می‌دونم و نه می‌خوام که بدونم.

انگار با دیوار حرف زده‌ام، دوباره دنبال حرف خودش را می‌گیرد:

- راننده آجانس بود. چقدر مردم پررو شده‌ن به علی! این خاله معصومت و

فاطمه یزدانی ۳۹

که دیگه خدا خودش می شناسه، مارمولکی ه که دومی نداره. حالا می خواد تو رو بندازه به این زهواردررفته ها، بعد بیاد دختر خونه خراب کنش و بکنه تو چشمت. ولی تا من زنده ام، تو خواب ببینه!

بی حوصله از همه ی حرف ها و اتفاق ها می گویم:

- ننه، خودت خوب می دونی برام مهم نیست پسره چی کاره هست و چی کاره نیست. اگه عاشقش بودم، کارگر هم بود، برام اهمیتی نداشت.

ننه شاکی می گوید:

- او، مگه می شه؟ قدرت این همه خون دل نخورده که تو بری عاشق کارگر و عمله شی! باید زن یکی بشی که برای قدرت افتخار باشه.

ادامه که نمی دهم، خودش ساکت می شود. به جلو و خیابان های شلوغ و ماشین هایی که از کنارمان می گذرنند نگاه می کنم. با چشم موتوری ای راکه زنی را بر ترکش گذاشته و از بین ماشین ها راهش را به جلو باز می کند، دنبال می کنم. زن دست دور کمر مرد حلقه کرده و سرش را با آرامشی خاص روی کمرش گذاشته. مگر تکیه کردن همین نیست!؟

مسیر طولانی را در سکوت و ترافیک طولانی تر طی می کنیم و ننه را جلوی در پیاده می کنم. اصرارهایش را برای داخل رفتن نادیده می گیرم و بهانه می آورم که باید سری به عمو بزنم، ولی فقط خودم می دانم که دلم خانه رفتن و چهاردیواری و حرف و حدیث و همه ی چیزهای تکراری را نمی خواهد. به کوچی بالایی می روم و جلوی آپارتمان نیم ساخته می ایستم و از پنجره سرک می کشم و بلندای دل آزارش را نگاه می کنم، بعد سرم را به فرمان تکیه می دهم و اشک هایم سرازیر می شود. آخر خدا هم این قدر ناعادل! همه ی دنیا مرا بکوبند، عین خیالم نیست، ولی خدایا، مگر من به تو نگفتم چه می خواهم؟ مگر نگفتم یکی باشد که مهربان باشد و بشود سایه تا من در قامتش قد بکشم؟ مگر نگفتم

۴۰ روزگار

عشق بیاید و لب‌هایم را با خنده پرکند؟ حالا می‌روی و برای من پسر چشم‌سبز می‌آوری؟ مگر نگفتم فقط قند در دلم آب کند؟ مگر نگفتم همه‌چیز را بردار و ببر، ولی برایم یک آغوش بیاور، آغوشی که مرا درهم کشد؟ نگفتم از آن‌هایی باشد که آرام می‌آیند، از آن‌هایی که آرام‌آرام می‌آیند و می‌شوند همه‌چیزت، از آن‌هایی که یک روز صبح بلند می‌شوی و می‌بینی همه‌ی زندگی‌ات شده‌اند؟ داد می‌کشم:

- نگفتم؟! -

من از آن‌هایی می‌خواهم که شبیه این‌هایی که هستند، نیستند. یکی می‌خواهم که وقتی در چشمش نگاه می‌کنم، غرق شوم. آخر خدا هم این‌قدر نا عادل؟! -

یاد حرف عمو می‌اقتم و میان اشک‌هایم می‌خندم. می‌گوید: «شمر، اون چیزی که تو می‌خوای، تو دکون هیچ عطاری پیدا نمی‌شه!»

چند روزی است حال هیچ‌کس را ندارم. خاله معصوم چندین بار تماس گرفته، ولی جوابش را نداده‌ام. آخر هم پیام داده «ایشالا که به حق پنج تن خدا آبروت و بیره که آبروی ما رو پیش فامیل شوهر مرضی بردی. حیف مرضی که از آمریکا شور تو رو می‌زنه...»

دیگر باقی پیامش را نخوانده، پاک کرده‌ام. بعضی آدم‌ها واقعاً یا نمی‌فهمند یا خودشان را به نفهمی می‌زنند. فکر می‌کنند می‌تواند هر کاری دلشان خواست انجام دهند و بعد باید همه به به و چه چه کنند و اگر کسی نپسندید، باید به چهارده معصوم و خدا و پیر و پیغمبر واگذارشان کنند. من نمی‌دانم، یعنی خدا نشسته ما اشتباه کنیم و بعد نفرین کنیم و بعد آهمان دامن یک بی‌گناه را بگیرد؟ امروز صبح بیدار شدم، لباس گرم پوشیدم و از خانه بیرون زدم. آن قدر در

فاطمه یزدانی ۴۱

خیابان‌ها و بازار پیاده راه رفته‌ام و برای خودم سوار اتوبوس شده‌ام که دیگر نا ندارم. پاهایم زق‌زق می‌کند. انگشت کوچک پایم تاول زده، ولی باز هم دلم می‌خواهد خودم را در دل روزگار آدم‌ها غرق کنم. در اتوبوس خط واحد، کنار زن‌ها می‌نشینم و با یک لبخند اجازه می‌دهم سر درددلشان را بازکنند. عاشق ناله کردن آدم‌ها نیستم، فقط می‌خواهم کمی از زندگی خودم خارج شوم و در دل زندگی بقیه زندگی کنم.

هرکس یک تفریحی دارد و با یک چیزی دلش باز می‌شود، من هم دلم به همین اتوبوس‌گردی‌ها خوش است. این‌که سوار شوم و تا آخر خط بروم و بعد دوباره راه رفته را با آدم‌های جدیدی برگردم، شاید از نظر بقیه خنده‌دار باشد، ولی وقتی عمق تنهایی را درک کرده باشی، دیگر جایی برای خندیدن نمی‌ماند. مثلاً یکی برای خرید می‌رود، یکی با دوستانش به کافه می‌رود و قهوه می‌خورد، یکی می‌رود کوه و فریاد می‌کشد، من هم اتوبوس‌گردی می‌کنم. آخرش هم جلوی بازار می‌نشینم، سرم را پایین می‌اندازم و به کفش‌های آدم‌ها نگاه می‌کنم. به نظرم هر کفشی قصه‌ی خاص خودش را دارد. کفش‌ها نشان‌دهنده‌ی قسمتی از شخصیت آدم‌ها هستند، به همین خاطر است که من عاشق کفش هستم. می‌خواهم شخصیت حقیقی‌ام را پشت هویت کفش‌هایم پنهان کنم.

ساعت سه بعدازظهر است و من هنوز در خیابان‌ها سرگردانم و ناهار نخورده‌ام. جلوی نانوايي که می‌رسم، بوی نان تازه پاهایم را شل می‌کند. یک نان می‌خرم و قدم‌زنان به سمت خانه می‌روم. بوی نان از آن بوهایی است که همیشه تازه می‌ماند و هیچ‌وقت سرت از زیادی‌اش درد نمی‌گیرد و دلزده‌ات نمی‌کند. کلید می‌اندازم و وارد خانه می‌شوم. جلوی آسانسور، پسر همسایه را می‌بینم که روی زمین پهن شده و در دفترش چیزی می‌نویسد. در این هوای سرد

۴۲ روزگار

نمی دانم اینجا چه می کند! تا مرا می بیند، بلند می شود، سرپا می ایستد و مؤدب سلام می کند. پسرک خوبی به نظر می رسد.

- سلام گل پسر. اینجا نشستی چرا؟ سرما می خوری!

لبخند بی غل و غشی می زند.

- اجازه، مامانمون داشت با تلفن حرف می زد، منم هی ازش سؤال

می پرسیدم، از خونه انداختم بیرون.

بعد هم زیرزیرکی می خندد. به لبخندش لبخند می زنم.

- خب پسرای خوب نباید موقعی که مامانشون کار داره، مزاحمش بشن.

- اجازه، معلمون گفته از مامانتون بخواین براتون تحقیق کنه.

- تحقیق چی؟

دلم برایش می سوزد که در این سرما با یکلا پیراهن و دماغ سرخ شده اینجا

نشسته است. حالا اگر ننه حسنا بود، می گفت مادر هم مادرهای قدیم. می گفت:

«این روزا که دیگه مادرا حس ندارن. بس که سرشون و می کنن تو این موبایل

کوفتی، دیگه وقتی نمی مونه برای بچه ی بخت برگشته بذارن!»

دست هایش را پشت سر درهم قفل می کند و پیچ و تاب می دهد و این پا آن پا

می شود و می گوید:

- اجازه، معلمون گفته باید درمورد مَشْنَبی تحقیق ببریم. منم هرچی به

مامانم می گم، می گه تو خنگی. اجازه، مامان ما همه ش داره با تلفن حرف

می زنه.

دستی روی سرش می کشم و از نرمی موهای کوتاه شده اش لذت می برم.

- خب می تونی بری از مامانت اجازه بگیری، بعد بیای پیش من تا برات

درمورد هرچی خواستی تحقیق کنم.

ذوق زده نگاهم می کند و بالا و پایین می پرد.

فاطمه یزدانی ۴۳

- اجازه، نمی‌خواد. بهش بگم، می‌گه تا هوا تاریک نشده، برنگردم!
از اجازه گفتن‌هایش خنده‌ام می‌گیرد.

- چرا همیشه می‌گی اجازه؟ مگه اینجا مدرسه‌ست؟

- اجازه، ما که تو مدرسه نمی‌گیم اجازه. مامانمون گفته وقتی می‌خوایم با
بزرگ‌ترمون حرف بزیم، باید اجازه بگیریم.

حالم را کاملاً خوب می‌کند. اصلاً انگار نه انگار چند روز عزلت‌نشین شده
بودم. مجبورش می‌کنم برود خانه‌شان و اجازه بگیرد. می‌گویم:

- من در رو باز می‌ذارم تا تو بری، اجازه بگیر و بیای.
همین که پا در خانه می‌گذارم، نفس‌زنان از پله‌ها می‌رسد.

- اجازه، گفت پیام.

با پاهایش شیلنگ‌تخته می‌اندازد و دمپایی‌هایش را به جای درآوردن، به بالا
پرت می‌کند. از جلوی در کنار می‌روم و دستم را به سمت خانه دراز می‌کنم.
بدون هیچ حرفی داخل می‌دود و اول دور خانه چشم می‌اندازد و ریزبه‌ریز
همه چیز را از نظر می‌گذراند. شال و مانتویم را درمی‌آورم و روی مبل می‌اندازم.
طوری خیره به وسایلم نگاه می‌کند که انگار من و خانه‌ام از فضا آمده‌ایم.

- اجازه، چقدر خونه تون گل داره!

می‌رود و نرم روی گلدان‌ها دست می‌کشد و بینی‌اش را نزدیک می‌برد تا بو
بکشد. نمی‌گویم این گل‌ها بو نمی‌دهند. می‌گذارم حسش کند. اصلاً شاید بو
دارند و بینی من بویشان را تشخیص نمی‌دهد.

وقتی خودش را روی مبل می‌اندازد، لبخند می‌زنم و می‌گویم:

- نمی‌خواد هر بار اجازه بگیر. همین که یه بار اجازه گرفتی، کافیه.

با حرفم سرش را پایین می‌اندازد و زیرچشمی نگاهم می‌کند. نمی‌دانم
ناراحتش کرده‌ام یا نه، من هیچ چیزی راجع به بچه‌ها نمی‌دانم. می‌پرسم:

۴۴ روزگار

- دوست داری با هم چای و کیک بخوریم، بعد بریم سراغ تحقیقت؟
حالتش عوض می شود و ذوق زده نگاهم می کند. ذوق چشم هایش مرا هم از خوردن چای با کیک هیجان زده می کند.

-!...

اجازه اش را می خورد.

- آگه می شه، به من شیر بدید. مامانمون گفته چایی برای پسر بچه ها خوب نیست. من چون می خوام زودتر مرد بشم، باید همه ش شیر بخورم.
دستش را تا بالای سرش می کشد و می خواهد مفهوم بزرگ شدن را به من نشان دهد. غش غش می خندم.

- آفرین به تو که پسر خوب و حرف گوش کنی هستی. مامانت راست گفته، باید خوب غذا بخوری و خوب ورزش کنی تا زود بزرگ شی.

کیک و شیر را می آورم و تعارف می کنم پشت میز ناهارخوری بنشیند. قدش کوتاه است و بین صندلی و میز گم می شود، ولی خیلی زود راه را پیدا می کند و روی زانوهایش می نشیند و کمی بالاتر می آید. خودم هم لپ تاپ را می آورم تا ببینم مشنبی ای که باید برای مدرسه تحقیق کند، چیست؟ حالا دیگر برای خودم هم جالب شده و می خواهم بدانم مشنبی چیست یا کیست.

در مرورگر مشنبی را می نویسم و با دیدن خوردن باشتهایش، شکم گرسنه ام ضعف می رود. میان گشتن هایم، مثل خودش کیک و شیر را با اشتها می خورم و دنبال مطلب مورد نظر می گردم. عکس چند پیرمرد می آید. نشانش می دهم و می پرسم اینها مدنظرش هستند؟ می گوید:

- نه.

مش نبی را به هم چسبیده می نویسم، مطالبی در مورد «مشنبا» می آید و صف های طولانی برای سرویس های بهداشتی مشنبايي در نمايشگاه و اين كه

فاطمه یزدانی ۴۵

این سرویس‌ها تنفس را مشکل می‌کند و بعد املای درستش که «مشمع» است و مطالب دیگر، ولی به نظر نمی‌رسد مطلبی موردپسند برای بچه‌ای به این کوچکی باشد. می‌پرسم:

- معلمت درمورد مشما و چیزای پلاستیکی درس داده؟

می‌خواهم بدانم چه چیزی مدنظرش است. با قیافه‌ی کج وکوله‌ای به فکر فرومی‌رود. دلم از حالت‌هایش ذوق‌زده می‌شود.

- نه، امروز بهمون شعر یاد داد.

- یعنی اصلاً امروز یا دیروز مطلبی درمورد پلاستیک یا مثلاً لاستیک یادتون نداده‌ن؟

شانه‌هایش را به معنی نه و ندانستن بالا می‌اندازد و گازهای ریز و کوچکی از کناره‌ی کیک می‌زند که هر بار کیک پودر می‌شود و روی لباسش و کف زمین می‌ریزد.

- نه، فقط درمورد شعر گفت و مشنبنی که توش شعر می‌خونه.

هر دو ساکت می‌شویم. هرچه در دایره‌ی لغاتم می‌گردم، مشنبنی به نظرم آشنا نیست. در لیست آدم‌هایی که شاید مهم باشند جست‌وجو می‌کنم تا بلکه کسی به‌عنوان مشنبنی را بشناسم، ولی راه به جایی نمی‌برم.

- یعنی شما مشنبنی نمی‌شناسین؟ معلممون گفته مشنبنی خیلی شعرش خوبه.

به آنی در ذهنم می‌چرخد که نکند مثنوی باشد و می‌زنم زیر خنده. مرا که می‌بیند، او هم بی‌غل و غش و راحت می‌خندد. آن‌قدر با هم می‌خندیم که صدایمان در خانه می‌پیچد. وسط خنده، بریده‌بریده می‌گوییم:

- منظورت مثنویه؟

ابروهایش بالا می‌رود و چشم‌هایش برق می‌زند و ذوق‌زده می‌گوید:

۴۶ روزگار

- اجازه، بله. گفتم که شعرش خیلی خوبه.

دوباره هردو غش غش می خندیم. اشک از گوشه‌ی چشم‌هایم راه افتاده. چقدر وقت بود که این‌طور نخندیده بودم؟ پسرک را امروز خدا فرستاده تا خنده به لب‌هایم بیاورد. برایش مثنوی را سرچ می‌کنم و گلچینی از مطالبی که به دردش می‌خورد را می‌خوانم و او کم‌کم می‌نویسد. کلمات را یکی یکی هجی می‌کنم و می‌کشم و او می‌گوید تا بالاخره در یک کشمکش بسیار، تحقیقش را می‌نویسد و دفترش را که کناره‌اش تا شده، می‌بندد. خوشحالی همین حوالی است، فقط باید چشم باز کنی تا ببینی!

گوشه‌های دفترش را با گیره‌ی سر صاف می‌کنم و سفارش می‌کنم تا صاف نشده، گیره را بیرون نکشد.

- تو خیلی خوبی. پس چرا مامانم می‌گه خرابی؟ اوووم، اجازه، مترادف خراب چی می‌شه؟

برای پیدا کردن مترادف خراب، به فکر فرومی‌رود و اینجا حال من است که آوار شده. زیر لب زمزمه می‌کنم:

- ویران، آوار.

سرش را کج می‌کند و متفکر می‌پرسد:

- یعنی شما ویرانی؟

ویران را جوری تلفظ می‌کند که انگار تازه به گوشش خورده. خوش به حالش!

- یه پسر خوب نباید هر حرفی رو که مامانش زد، تکرار کنه.

در دلم غوغاست، ولی خودم را نگه می‌دارم. من که نباید به خاطر حرف این پسر بچه بنشینم و های‌های گریه کنم! ولی نمی‌دانم چرا دست خودم نیست و اشک می‌آید و درست پشت پلکم لانه می‌زند. شانه بالا می‌اندازد و بغ کرده

فاطمه یزدانی ۴۷

می‌گوید:

- خب مامانم به خانم معصومی گفت. همون شبی که او مدن آقای فرهادپور رو کتک زدن، تو راهرو با خانم معصومی وایساده بودن و گوش می‌دادن. بعد آقای فرهادپور اومده بود خونه‌ی شما مهمونی. مامانم گفت به خاطر این‌که آقای فرهادپور اومده بود خونه‌ی تو، خراب شدی. بعدم چون وایساده بودن تو راهرو، بابام دعواش کرد. بعدم مامانم بهش گفت شور خودت و نزن. اجازه، بابامم زد تو گوش مامانم.

هرچه بیشتر می‌گوید، حالم خراب‌تر می‌شود. مادرش راست می‌گوید، من با حرف‌هایش خراب شده‌ام. شاید هم ویران شده باشم!

نمی‌گذارم دیگر حرفی بزند و بی‌حوصله و با صدای بغض آلودی می‌گویم:

- بسه لطفاً!

از صدای بلند و عصبی من، بچه می‌ترسد. خودش را روی صندلی جمع می‌کند و فقط نگاهم می‌کند. اشک‌هایم را که ناخودآگاه با هر پلک زدن می‌ریزد، پاک می‌کنم. آب دهانش را قورت می‌دهد و نیم‌نگاهی به در خانه می‌اندازد. اشک‌هایم را پاک می‌کنم و با زحمت لبخند می‌زنم.

- هیچ‌چی نیست. فقط من دلم گرفته، گریه کردم. می‌شه بری خونه؟

انگار که منتظر اجازه باشد، از روی صندلی پایین می‌پرد و دفترش را می‌کشد و به چشم برهم زدن خودش را از خانه بیرون می‌اندازد. هر آن منتظرم که در را با صدای مهیبی به هم بکوبد که می‌گوید:

-... می‌شه به مامانم نگیه من خونه‌ی شما بودم؟

چقدر این بچه امروز حرف می‌زند. بی‌حوصله‌تر از قبل می‌پرسم:

- مگه خودت ازش اجازه نگرفتی؟

شرمسار سرش را پایین می‌اندازد.

۴۸ روزگار

- نه. آخه گفته اگه شما رو دیدم، سلامم نکنم. ترسیدم بگم، نذاره پیام.
حرف آخرش کبریتی روی همه‌ی هیزم‌های وجودم می‌شود و بعد آتش می‌گیرد. مگر نمی‌گویند سیستم تربیتی بچه‌ها تغییر کرده؟ مگر هنوز پدر و مادرهایی هستند که بچه را مجبور به دروغ گفتن کنند؟ اصلاً همه‌ی حرف‌هایی که زده به کنار، این‌که هم به من و هم به مادرش در این سن دروغ گفته، خونش را برایم حلال می‌کند.

بی‌حال روی همان میبل جلوی در که مرد همسایه رویش نشسته بود و از بدبختی‌هایش که هم دامان خودش و هم دامان مرا گرفته حرف می‌زد، می‌نشینم و فکر می‌کنم چقدر فاصله‌ی بین خوشحالی تا ناراحتی کوتاه است. شنیده بودم می‌گویند وقتی می‌خندی، آرام بخند تا بدبختی راه خانه‌ات را پیدا نکند. حالا درک می‌کنم که غم چقدر راحت می‌تواند بیاید و درزده، وارد خانه‌ی قلبت شود. این‌که پسر بچه‌ی همسایه کی رفت و چطور رفت را نمی‌دانم، فقط می‌دانم از لحظه‌ای که «خراب» بر سرم آوار شد، روسری را از روی میبل کشیدم و روی چشم‌ها و پیشانی‌ام بستم. در تاریکی پاهایم را در شکمم جمع کرده‌ام و جنین‌وار به خودم پیچیده‌ام و به خزعبلات کم‌اهمیت فکر می‌کنم. من معتقدم آدم وقتی زیادی تنها و بی‌کار شود، حرف‌ها دندان درمی‌آورند و تکه پاره‌اش می‌کنند. اصلاً اگر زیادی بی‌کار شدی، بهتر است آب در هاون بکوبی جای این‌که بنشینی و به دیوارهایی که وقت تنهایی تنگ و تنگ‌تر می‌شوند فکر کنی.

آن قدر در تاریکی به اقبال نداشته‌ام فکر کرده‌ام که سرم مثل بشکه‌ای باد کرده و چشم‌هایم از روی هم بودن می‌سوزد. یاد حرف زن عموفاطی می‌افتم که همیشه می‌گفت: «دختر که باشی، روسری سرتم می‌شه دشمن!»

یاد بچگی‌ام به‌خیر، می‌خندیدم و می‌گفتم یعنی روسری شمشیرش را درمی‌آورد و در قلبم فرو می‌کند؟ می‌گفت: «کاش دشمن همیشه از روبه‌رو بیاد.

فاطمه یزدانی ۴۹

دشمن که حتماً نباید شمشیر داشته باشد. گاهی حرفا شمشیر می شن و قلبت و پاره پاره می کنن.» یا می گفت: «گاهی اوقات مهم نیست روسری نداشته باشی، ولی بعضی وقتا کمی هم که عقب بره، می شی نقل مجالس!» می گفتم امان از این روسری که چه داستانها و حرفهای ناگفته ای پشت خود دارد. رو ترش می کرد و می گفت: «حالا تو هرچی می خواهی، حرفای من و مسخره کن. این نشون می ده که دختر همون مادری!» بغلش می کردم و می گفتم حالا رو برنگردان، دارم یک حرفی می زنم تا دورهم بخندیم. می گفت: «خندیدن خوبه، ولی جا داره تا جا!» زن عمو خیلی می فهمد. همیشه می گفت دخترکه باشی، آن هم از نوع یتیمش، هدف سودجویان بی بهره می شوی. ساکت می شدم و دیگر سربه سرش نمی گذاشتم. الآن می فهمم سودجویان بی بهره، همین مثلاً خانمهای همسایه ای ما هستند. مثلاً چه سودی می برند از این کارها؟ هیچ. فقط من هدفشان بوده ام برای بی آبرو کردن! دلم می خواهد بروم جلوی خانه ای این آقای فرهادپور از خدابی خبر و آن قدر فحشش بدهم تا دلم خنک شود. حالا مثلاً که رفتم و فحش کشش هم کردم... اصلاً من بدم کسی را فحش کش کنم؟

دلم به حال آقای فرهادپور هم می سوزد. او هم قربانی همین حرف و حدیث هاست. به قول ننه، بسوزد اقبالی که کوتاه است! اقبال من بیچاره، از همان ابتدا کوتاه بود. از روزی که پدرم عاشق دخترک بی جنبه ای پایین شهری شد، اقبال من هم سیاه شد!

بلند می شوم و این غصه خوردن را در بقچه ای می پیچم و کناری می گذارم. یک جا خواننده ام باید برای هر چیزی یک بار غصه خورد، یک بار گریه کرد و بعد دفترش را بست و کناری گذاشت. من هم برای هر چیز یک بار غصه می خورم، ولی آن قدر طولانی که خودم هم خسته می شوم. می دانی، تنهایی بیش از حد یا نداشتن خانواده ای برای شریک شدن در

۵۰ روزگار

دردها، باعث می شود همه چیز بزرگ تر و پررنگ تر به چشم بیاید، وگرنه مگر می شود کسی را داشته باشی که مثل کوه پشتت باشد و بعد بنشیننی و این قدر طولانی غصه بخوری؟! حتی ننه هم این روزها که درد دارم، می رود و در سنگرش کمین می کند. می ترسد ترکش های من دامانش را بگیرد. در ذهنم هرکه را می شناسم، از بالا تا پایین لیست کرده ام و تماشا می کنم. چه کسی می تواند حالم را خوب کند؟ آخر می دانی، هرکسی برای یک حالی خوب است. بعضی ها هستند که وقتی می گویند الو، لبخند کنج لب می آورند. بعضی دیگر هم هستند که هنوز حرف نزده، غصه می آید و کنج دلت میهمانی می گیرد. یکی از هم کلاسی هایم که خانه شان شهرستان بود، می گفت من هر وقت حالم خوب نباشد، تلفن را برمی دارم و شماره می گیرم. صدای مادرم که در گوشی می پیچد، انگار آبی است روی آتش!

با یادش لبخند می زنم. من در ته لیستم نامی دارم که هیچگاه بودنش شبیه هیچ کس دیگری نبوده و نیست. یکی هست که صدایش انگار آبی روی آتشم می شود. شماره اش را که می گیرم، زیاد بوق می خورد تا بگوید الو، ولی همین که صدایش در گوشی می پیچد، لبخند می زنم و اشکی سمج از گوشه ی چشمم راه می گیرد و جویباری می سازد.

- تو معلومه کجایی پدرصلواتی؟

همراه با بغض می خندم. گفته بودم که صدایش هم کافی است.

- تو دوباره زنگ زدی تا حرف نزنی؟ اصلاً زنده ای پشت تلفن؟

تمام قوایم را جمع می کنم تا بگویم سلام، ولی به جایش می خندم.

- خب، هنوز زنده ای. پا شو قدم رنجه کن و به سر بیا سر ساختمون که خیلی

سرم شلوغه. همه ی کازارو می ریزی سر من، خودت می ری باننه می چرخنی؟ پا شو دختر که حلال زاده ای و همین حالا می خواستم شماره ت و بگیرم. اصلاً حالا